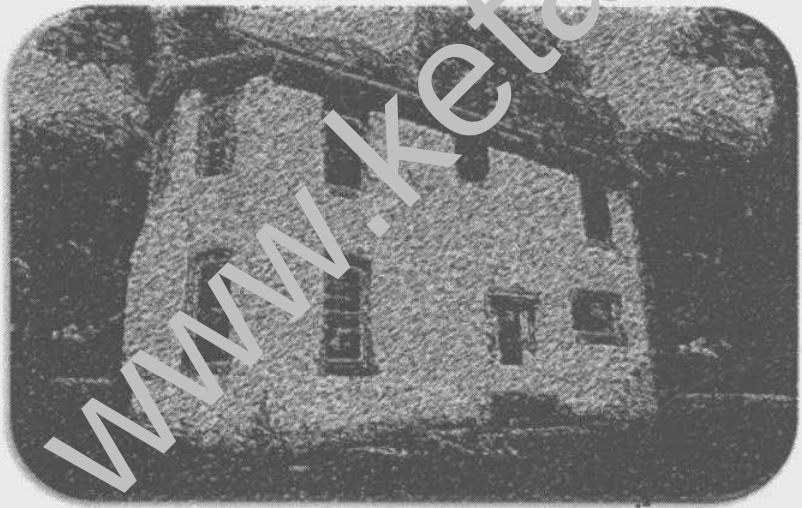


و کمرو و کمرا لله والله خیر الما کرین.

ارزش سایه ها



رازخانه می و حشت



کتاب :



- | | |
|---------------------|--|
| سرشناسه | : حبیبی باغی، محسن - ۱۳۹۶ |
| عنوان و نام پدیدآور | : ارتش سایه‌ها: راز خانه‌ی وحشت / حسن حبیبی. |
| مشخصات نشر | : تهران: محسن حبیبی باغی، ۱۳۹۶ |
| مشخصات ظاهری | : ۴۱۸ ص.: مصور. |
| شابک | : 978-600-0484-67-5 |
| وضعیت فهرست نویسی | : قیما |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ |
| موضوع | : Persian fiction -- 20th century |
| رده بندی کنگره | : ۱۲۹۶ الف۹/۱ / PIRAT۴۱ |
| رده بندی دیویی | : ۸۹۲/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۸۵۱۹۱۹ |

شماره پروانه : ۱۵۳۳۲۰۴
تاریخ صدور مجوز : ۱۳۹۶/۷/۳
چاپ اول : ۱۳۹۶ - تهران
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی : کهن چاپ
قیمت : ۳۰۰,۰۰۰ ریال
ایمیل پدید آورنده : drbmhabibi@gmail.com

کتاب فوق چاپ و نشر این اثر و هر گونه بهره برداری صوتی، تصویری و الکترونیکی از آن بدون اجازه از مکتب ناشر (پدید آورنده) پیگرد قانونی دارد.

این داستان، زندگی افسانه‌ای از واقعیتی تاریخی است.

* خواننده گرامی، در صورت تمایل، به منظور عضویت رایگان در "خانواده ی کتابداران ایران" و برای توسعه امر ملی کتابخوانی می توانید نام، نام خانوادگی و شماره ی ملی خود را به ایمیل پدید آورنده ارسال نموده پس از دریافت شماره شناسایی مالکیت، در مجموعه سبانه های ماهیانه کتابخوانی "عطر باران" شرکت نمایید. شرایط برزاری را به نسبت و اعطای جوایز ارزشمندی از طریق همین ایمیل به اطلاع اعضاء محترم "خانواده ی کتابداران" خواهد رسید.

شماره ی شناسایی مالکیت کتاب:

صفحه	فهرست مطالب:
ب	کتابنامه
۲	دیباچه
۱۳	فصل یک: شب بارانی
۲۳	فصل ده: کلمه ی ممنوعه
۲۹	فصل سه: مردان نقابدار
۳۷	فصل چهار: شکار و شکارچی
۴۷	فصل پنج: شب نیایش
۵۵	فصل شش: آخرین تلاش
۶۳	فصل هفت: بدنبال ردپای قدیمی
۸۳	فصل هشت: نوری در تاریکی
۹۱	فصل نه: لپ تاپ قدیمی
۱۰۷	فصل ده: آن سوی مه
۱۲۱	فصل یازده: مردان بی ادعا
۱۳۳	فصل دوازده: بازی و ترس
۱۵۱	فصل سیزده: گمشده در طوفان
۱۵۹	فصل چهارده: پروژه ی آناکوندا

صفحه	فهرست مطالب:
۱۷۵	فصل پانزده: راز شب سرقت
۱۸۵	فصل شانزده: آن سوی کوه های شرقی
۱۹۹	فصل هفده: مهر آسمانی
۲۲۳	فصل هجده: راه حل نهایی
۲۳۹	فصل نوزده: فرشته ای در دست باد
۲۵۱	فصل بیست: دیسک طلایی
۲۶۵	فصل بیست و یک: پادشاه کوچک
۲۷۷	فصل بیست و دو: لانه ی روباه
۲۹۹	فصل بیست و سه: تی ۱۷۶
۳۱۳	فصل بیست و چهار: ارباب سایه ها
۳۲۹	فصل بیست و پنج: قلعه ی مارها
۳۳۹	فصل بیست و شش: مسافران ملکوت
۳۴۹	فصل بیست و هفت: راز خانه ی متروکه
۳۶۱	فصل بیست و هشت: یاد یاران
۳۷۹	فصل بیست و نه: پیام فرشته
۳۹۷	فصل سی: پرواز عقاب



دیباچه (تهران - شهر یور سال ۱۴۱۰ خورشیدی)

مرد جوان که پس از سالها دوری به کشور اجداد خود ایران بازگشته بود با کنجکاوۃ خاصی همه چیز را زیر نظر داشت. گویی می خواست در زمانی کوتاه، با تصاویری که به ترتیب، یکی پس از دیگری از مقابل چشمانش می گذشتند، بیشترین ارتباط را برقرار کند. تهران، با آنچه در موردش دیده و شنیده بود تفاوت های بسیار داشت. ترافیک سنگین، هوای آلوده و دمای بالای ۴۰ درجه ی سانتی گراد، در همان سفر کوتاه از فرودگاه به هتل، آنچنان تمام تصورات قبلی او را با چالش مواجه ساخت که با خود گفت: بهتره هرچه زودتر کارم رو اینجا تموم کنم و به لندن برگردم.

کوروش، نوه ی حاج نایب بزرگ، یکی از نخبگان ایرانی ناسا (NASA) از طرف خانواده ی مادرش که دختر کوچک حاج نایب بود ماموریت داشت تا برای روشن کردن وضعیت آخرین میراث وی، به ایران سفر کند. جوان نابغه که معمولاً به علت گرفتاری کاری حتی نمی توانست سالی یکبار به خانواده ی خود در لندن سر بزند وقتی برگه ی مرخصی یک ماهه ی خود را در دست دید با خود گفت: خیلی عجیبه! باورم نمیشه که رئیس به این راحتی درخواست من رو تایید کرده! این اولین باریه که به من اجازه داده شده بیشتر از یک هفته ناسا رو ترک کنم!

درون شهری که از فرودگاه به سوی هتلی در تهران می رفت او یک بار دیگر برنامه ی سفر خود را بازنگری کرد تا مطمئن شود همه چیز طبق جدول زمان بندی شده به خوبی در حال پیشرفت است. در این سفر کوتاه قرار بود او خانه ای قدیمی را که در تهران از پدرش به یادگار مانده بود، بفروشد و پول آن را به مادرش در لندن تحویل دهد. کوروش در طی ده سال گذشته، از زمان آغاز کار در ناسا، به علت گرفتاری کاری نتوانسته بود به پدر، مادر و پدربزرگش که در لندن زندگی می کردند سر بزند و همین امر والدین او را به شدت آزار می داد. حال پس از مرگ پدر بزرگ، او احساس می کرد با انجام دقیق ماموریتی که مادر به وی محول کرده می تواند دوباره محبت خانواده را به خود جلب نماید.

پس از استراحت مختصری در هتل، او برای آغاز ماموریت خود به سرعت به سراغ دستگاه واقعیت مجازی افزوده (Virtual Augmented Reality Helmet) رفت تا مکان دقیق خانه و سایر اطلاعات لازم را از آن دریافت نماید. به این منظور کوروش روی مبل نشست، دستگاه را روشن کرد و کلاهی شبیه کلاه کاسکت موتواسوارها را روی سر قرار داد. مرد جوان، ناگهان خود را در خانه ی مادرش، در لندن یافت. پدر بزرگ در مقابلش ظاهر شد، او را در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید. حاج نایب بزرگ ابتدا آدرس خانه و نحوه ی یافتن آن را در تهران برای نوه اش توضیح داد و بعد هم مختصری درباره ی اسناد و مدارک مربوط به آن خانه صحبت کرد.

فردای همان روز و بر اساس وصیت پدر بزرگ، کوروش خود را از هتل محل اقامت به محله ی پیروزی در جنوب شرق تهران رساند و پس از یافتن کوچه ی شهید حسینی نژاد در همان قدم اول با نگاه های غیر عادی اهالی محل مواجه شد. مردم وقتی می دیدند که پس از سالها سرانجام کسی به سراغ آن خانه باغ متروکه آمده، به شدت متعجب می شدند. در ابتدا کسی به خود اجازه نداد با مرید جوان در مورد آن خانه هم کلام شود ولی پس از آنکه کوروش در باز کردن زنجیر زنگ زده در بزرگ به مشکل برخورد، پسری که از آن سوی کوچه به طور اتفاقی به او نگاه می کرد با چهره ابله نگران از او پرسید: عمو، شما می خوای بری تو این خونه؟

مرد نگاهی به پسر چه انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید پس از جدا کردن قفل بزرگ از زنجیر در خانه را به سختی و با سر و صدای زیاد باز کرد.

پسر قدمی به عقب برداشت و با نگرانی گفت: آقا این خونه ارواح داره ها! همه ی بچه ها از اینجا میترسن. منم از دوستام از ترس این خونه خرابه، حتی به خونه ی ما هم نمیان.

کوروش لبخندی زد و پرسید: تو این حرف ها رو باور می کنی؟

پسر دوباره گفت: پدرم میگه هرچی در مورد این خونه میگن دروغه، مردم یک کلاغ چهل کلاغ کردن، ولی بابا بزرگ میگه اینجا خونه ی فشی هاست.

کوروش کمی فکر کرد و از پسر بچه پرسید: تو صاحب این خونه ی فشی می شناسی؟

پسر بچه در حالیکه حالا اخمی روی ابروهایش نقش بسته بود گفت: معلومه که می شناسم، خودتی دیگه.

کوروش با تعجب دوباره پرسید: از کجا فهمیدی من صاحب این خونه هستم؟

پسر لبخندی زد و گفت: آخه، هم وسط روز، در این خونه رو باز کردی، هم کلید قفل تو دسته آقا.

مرد جوان که از حاضر جوابی پسر همسایه خیلی خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت: میخوام این خونه رو بفروشم. کجا باید برم؟

کودک که نمی دانست چه باید بگوید نگاهی به دور و بر کرد و ناگهان با خوشحالی گفت: بابا بزرگ! بابا بزرگ جونم!

مرد هم می که از انتهای کوچه به سوی آنها می آمد، با دیدن غریبه ای که مقابل در باز شده ی خانه باغ ابستاده، بی اختیار قدم های خود را تندتر کرد.

پسر بچه، رو به کوروش گفت: آقا! ایشون بابا بزرگ من هستن.

پیرمرد که هیجان زده با طرعی رسید با تعجب رو به جوان غریبه کرد و پرسید: شما در این خونه رو باز کردی؟

کوروش با خونسردی تمام رو به پیرمرد گفت: آقا! در پاسخ داد: بله.

پیرمرد که از دیدن مرد جوان متحیر شده بود نگاهی دقیق به او کرد و دوباره با تاکید پرسید: یعنی حاج نایب بزرگ ملکش رو فروخته؟

کوروش گفت: آه، خدا رو شکر. چقدر خوب، بالاخره یمی تر این حله پیدا شد که حاجی رو بشناسه و بجای نگاه های عجیب و غریب، تصمیم گرفت من صحبت کنه.

بعد هم ادامه داد: من نوه ی حاج نایب هستم و اومدم این خونه باغ قدیمی رو بفروشم.

پیرمرد در حالیکه قطرات اشک، در چشمهایش حلقه زده بود مرد جوان را در آغوش کشید و گفت: خدا رو شکر که بالاخره از حاجی یه خبری رسید. خیلی خوش اومدی پسر. من عبدالهی هستم. حاجی چطور؟

کوروش آهی کشید و با اندوه گفت: پدر بزرگ مدتی پیش فوت شده.

پیرمرد مانند کسی که به یاد خاطرات دوست داشتنی اش در گذشته ای دور افتاده، بی اختیار روی زمین نشست. حالا صدای حق حق گریه ی او در گوش مرد جوان، ناملا رس، ترین آهنگی بود که در آن لحظه وی را تحت تاثیر قرار می داد. جوان به آرامی به سوی او خم شد، دست او را گرفت و گفت: لطفاً بلند شید آقا، این جوری این بچه رو هم راحت می کنین.

پیرمرد پس از پاک کردن اشک های خود، رو به کوروش کرد و با لحنی محزون گفت: من در حدود ۱۱ سال پیش که اینجا رو خریدم و تو این کوچه ساکن هستم. اون موقع که به اینجا اسباب کشی کردم، کسی تو این کوچه دیگه صاحب این خونه ی متروکه رو نمی شناخت ولی مردم هاست بین مردم شایع شده بود که اتفاقاتی مشکوک و ترسناکی اینجا افتاده. اگرچه این خونه بین مردم بیشتر به "خانه ی وحشت" معروفه ولی صاحب خونه ی قدیمی من، می گفت همه ی ساکنان قدیمی کوچه به خاطر یه سری حرف های بی سر و ته خونه هاشون رو فروختن و از این کوچه رفتن. همین الان اگه به تموم بنگاه های این اطراف بری، آدرس این خونه رو بدی و بگی که می خوای اینجا رو بفروشی، همه شون یه نگاه بهت میندازن و حتی این خونه رو فایل هم نمی کنن.

کوروش بلافاصله گفت: من وقت زیادی ندارم. مجبورم این ملک رو هرچه سریعتر بفروشم و از ایران برم.

پیرمرد در حالیکه به زحمت، در خانه ی حاج نایب را می بست به سوی پسر بچه که همچنان به آنها نگاه می کرد برگشت و گفت: برو به مامانت بگو یه مهمون عزیز داریم.

پسر با خوشحالی به داخل خانه رفت و با صدای بلند گفت: باشه بابا بزرگ، الان میگم.

مرد جوان کمی فکر کرد و بعد به ناچار قفل را دوباره به زنجیر زد و به دنبال پیرمرد خوش الحان، به خانه ی او وارد شد.

بعد از صرف نهار، پیرمرد با اشاره از نوه اش خواست اتاق پذیرایی را ترک کند. سپس رو به کوروش کرد و گفت: خیلی ها اهمیت اون خونه باغ رو نمی دونن. اگه من بتونم برای حفظ اون خونه کاری کنم، بزرگترین کار عمرم رو انجام دادم. و در اون صورت من خوشبخت ترین بستی خواهم بود.

مرد جوان با بی تفاوتی گفت آقا، از ایه که شما اینقدر به این خونه علاقه دارین، خیلی خوشحالم، ولی در حال حاضر برترین لطفی که میتونین در حق من بکنین اینه که کمک کنین تا این خونه رو هرچه سریعتر بفروشم. راستش من تو ناسا یه متخصص علوم فضایی هستم. یه مرخصی کوتاه یک ماهه دارم که چند روزش هم گذشته. اگه نتونم به موقع سر کارم برگردم با مشکل بزرگی مواجه میشم.

پیرمرد بدون توجه به حرف های مرد جوان ادامه داد: پسر من! ابدی این خونه باغ رو بفروشی، قبول! ولی همون طور که برات گفتم این کاری نیست که بتونی به سرعت انجامش بدی.

کوروش که از حرف های پیرمرد مهربان چیزی نفهمیده بود برای درک بهتر گفته های او دوباره پرسید: مگه ملک پدر بزرگ مشکلی داره؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت: مثل اینکه متوجه نشدی پسر. حرف و حدیث های زیادی بین مردم درباره ی این خونه باغ گفته میشه.

بعد هم با مکنی کوتاه ادامه داد: چطوری بگم ... تو این محله، این خونه یه جورایی برای خیلی ها یه مکان خاصه. اگه کمی به من فرصت بدی برات توضیح میدم. بعضی ها میگن اینجا یه جای ترسناکه، عده ای هم فکر می کنن که این خونه یه مکان مقدسه. حتی گروهی هم اعتقاد دارن که محل رفت و آمد موجودات ناشناسه. در حال من و برخی از دوستانم اعتقاد داریم اینجا یه گنج بزرگ پنهان شده.

کوروش سری تکان داد و گفت: متاسفم پدر، من متوجه منظور شما نمیشم. من فقط اومدم این ملک رو بفروشم و هیچ علاقه ای به داستان هایی که درباره اش گفته میشه ندارم.

پیرمرد که متوجه شد نمی تواند علت عدم فروش سریع ملک را برای جوان توضیح دهد، کمی فکر کرد و بعد با صبر بیشتری خاص گفت: ما اعتقاد داریم یه جایی تو این خونه گنجی پنهان شده که قابل انباشتن ثروتی نیست. من دوستان ثروتمندی دارم که می تونن باهاشون درباره ی این موضوع صحبت کنن. اگه اجازه بدی من و دوستانم با هم این ملک رو از تو می خریم. البته این کار کمی زمان می بره.

کوروش بلافاصله پرسید: این کار حدوداً چقدر طول می کشه؟

پیرمرد پاسخ داد: حدود سه ماه، البته تو این مدت شما مهمون عزیز من این خونه هستی و من و خانواده ام در خدمت شما هستیم.

مرد جوان کمی فکر کرد و گفت: همون طور که گفتم متاسفانه من اینقدر وقت ندارم. حاضرم قیمت رو پایین بیارم ولی نمی تونم بیشتر از سه هفته اینجا بمونم.

پیرمرد نگاهی به او کرد و گفت: ولی من به تنهایی پول لازم برای خرید این ملک رو ندارم پسر.

کورش در حالیکه به آرامی از جایش بر می خاست گفت: متاسفم پدر، کار من طوریه که نمی تونم بیشتر بمونم. اگه به موقع به آمریکا برنگردم، کارم رو اونجا از دست میدم.

پیرمرد با ناامیدی نگاهی به صورت او کرد و گفت: حفظ اون خونه باغ برای من و دوستانم خیلی مهمه.

کورش برای لحظه ای به چشمان پیرمرد خیره شد و پس از کمی مکث گفت: من به پیشنهاد شما فکر می کنم، ولی راستش رو بخواین به هیچ وجه نمی تونم بیشتر از سه هفته اینجا بمونم. یعنی حتی اگه تو اون خونه گنجی دفن شده باشی برای من مهم نیست. من فقط به پولی فکر می کنم که باید با خودم از اینجا ببرم. این خونه و هرچی توش هست مال شماست.

لحظاتی بعد کورش از خانه ی پیرمرد مهربان خارج شد و خود را دوباره در مقابل در خانه ی متروکه ی پدر بزرگ یافت.

او با خود گفت: قبل از اینکه به هتل برسم بهتره یه نگاهی به این خونه باغ بکنم. خیلی دلم می خواد بدونم چرا این خونه برای این پیرمرد اینقدر مهمه که با حرارتی خاص در موردش حرف میزنه.

کورش با تلاش زیاد قفل و زنجیر در اصلی را باز کرد و برای اولین بار پا به خانه ی متروکه گذاشت. درختان سر به فلک کشیده از هر سو ساختمان سنگی را احاطه کرده بودند و جلوه ای بسیار ترسناک در ذهن مرد جوان به تصویر می کشیدند. خانه ای که روزگاری در میان حیاط مملو از گل های رز خود نمایی می نمود، اکنون بیشتر به قلعه ی وحشت شباهت داشت. مرد جوان حالا احساس ترسی غریب را در تمام وجود خود تجربه می کرد. او می دانست پس از گذشت سالهای طولانی، اولین فردی است که به خود جرات داده، و پا به آن خانه ی مخوف گذاشته است. کورش به آرامی چرخه در اطراف ساختمان سنگی زد و از میان علف های هرز که دور تا دور خانه را

در بر گرفته بود در زنگ زده ی زیرزمین را یافت. در آهنی در اثر گذشت زمان آنچنان پوسیده بود که با کوچکترین فشار از لولا درآمد و با صدایی وحشتناک از پله ها به پایین افتاد. شاخه های انبوه درختان، به گونه ای در هم تنیده بود که نور خورشید زیبا، به سختی به بام خانه ی سنگی می رسید. به همین علت اتاقی که در زیر زمین قرار داشت به کلی در تاریکی مطلق مدفون شده بود.

مرد جوان چراغ موبایل خود را روشن کرد و به آرامی از پله های زیرزمین پایین رفت. بوی نم شدید و پوسیدگی، از همه جا به مشام می رسید، آنچنانکه هر لحظه این آزار وجود داشت همه چیز در آن تاریکی مطلق در زیر پاهایش فرو بریزد و ساختمان به کجابه می را در خود ببلعد.

او اصلاً نمی دانست که در آن اتاق تاریک به دنبال چیست. نوعی حس غریب کنجکاوی اختیار او را می ربود و تمام هوش و حواس او را از کنترل خارج کرده بود. برای لحظه ای حرف پیرمرد را به یاد آورد که گفت: "حفظ اون خونه برای من و دوستانم خیلی مهمه."

حالا در ذهن کوروش غوغایی به پا بود. چشماش در میان نور چراغ موبایل به دنبال یک نشانه می گشت. نشانه ای از هر چیز که روی آن ارزش گذاشت. او با دقت بیشتری نگاه کرد، از پله ها به آرامی پایین رفت. او به آخرین پله رسید. اکنون کف زیرزمین کاملاً در دید او قرار داشت. آن اتاق تاریک، تقریباً خالی بود. برخلاف تصور کوروش هیچ چیز در آن زیرزمین وجود نداشت.

لحظاتی بعد مرد جوان که حالا از گفته های پیرمرد و برخورد امنی محل، کمی گیج شده بود برای بازبینی داخل خانه ی سنگی از میان خورده شیشه های پنجره ی بزرگ اتاق پذیرایی به سالن اصلی پا گذاشت. بی اختیار نگاهش به میز مجلل وسط سالن جلب شد. این میز ۱۲ نفره که زمانی با نقش و نگارهای طراحان چیره دست خود، میهمانان این باشکوه را به وجد می آورد، همچنان علی رغم پوسیدگی

شدید روی چهار پایه ی خود استوار ایستاده بود. کوروش اتاق های خانه ی متروکه را یکی پس از دیگری گشت اما آنجا هم چیزی پیدا نکرد. مرد جوان که دیگر جایی برای جستجو برایش باقی نمانده بود به آرامی در مقابل پنجره ی بزرگ ایستاد و در حالیکه به باغ پشت خانه خیره شده بود به فکر فرو رفت.

ناگهان صدای عجیبی از پشت سر به گوش رسید و او را برای لحظه ای از جا پراند. پیرمرد همسایه که کنار در ورودی سالن ایستاده بود نگاهی به او کرد و با مهربانی گفت: میتنم حدس بزنی داری به چی فکر می کنی.

مرد جوان با عصبانیت اخمی کرد و پرسید: شما همیشه بدون دعوت وارد خانه ی غریبه ها می شئید؟

پیرمرد دوباره لبخندی زد و گفت: آه، جوان، اینجا خانه ی بهترین دوست منه. به نظر میرسه تو اینجا بیشتر از من، چون دنبال چیزی میگردی که خودت هم نمی دونی چیه. به جایی پا گذاشتی که ازش هیچی نمی دونی. دنبال کسی میگردی که اصلاً نمی شناسیش. اما من ... من میتونم بهت کمک کنم. البته به شرط اینکه به حرفهای این پیرمرد خوب گوش بدی.

کوروش که به چشمهای او خیره شده بود کمی مکث کرد و بعد با شک و تردید پرسید: شما دقیقاً از من چی میخوای؟

پیرمرد نگاهی به میز بزرگ سالن اصلی کرد و در حالیکه سعی می کرد کوروش اشکهای او را نبیند، گفت: میخوام بهت کمک کنم تا گنجی رو که جوان خونه پنهان شده کشف کنی. ..

مرد جوان این بار با عصبانیت گفت: آهای پیرمرد، سعی نکن با کلمات جادویی، من رو فریب بدی. یه بار گفتم من علاقه ای به این خونه و گنجش ندارم.

پیرمرد در حالیکه با آرامش خاصی به سوی میز بزرگ می رفت، اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و گفت: هیچ فریبی تو کار نیست مرد جوون. فقط به من فرصت بده. مگه نگفتی طبق برنامه تا سه هفته میخوای اینجا بمونی؟ باشه، من می خوام از خانواده برات بگم. از پدر بزرگت، از پسر شهیدش. از هم رزم هاش.

کوروش لبخندی زد و با بی تفاوتی گفت: مثل اینکه تو گذشته ی خودت بد جوری گیر کردی پدر جون، اون آدمها سالها پیش از بین شما رفتن. سالهاست که این خونه رو ترک کردن.

پیرمرد به آرامی کیف چرمی بزرگی رو که در دست داشت روی میز گذاشت و بعد با لحنی بسیار محکم گفت: نه جوون، اونا هیچ جا نرفتن. این ماییم که از واقعیت ها دور شدیم و خیلی پیرا رو نمی بینیم.

مرد جوان که کنجش را شده بود نگاهی به کیف کرد و گفت: من یه مرد قرن بیست و یکمی هستم، اینطوری نمی توانی من رو تحت تاثیر قرار بدی.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: باشه جوون قرن بیست و یکمی. میدونم که شماها برای اثبات هر ادعایی دنبال مدرک هستین، مگه مدرک نمی خوای؟ توی این کیف اینقدر مدارک و مستندات رسمی هست که هیچ کس نمی تونه حقیقت داستانی رو که می خوام برات بگم کتمان کنه. من فقط میخوام کمی صبر باشی.

کوروش با قدم هایی لرزان و نامطمئن به میز نزدیک شد. نگاهی به کیف چرمی کرد و رو به پیرمرد گفت: باشه، به داستانت گوش میدم اما باید به من قول بدی تو همین سه هفته کار این خونه رو تموم کنی.

پیرمرد برای نشان دادن موافقت خود با خواسته ی او سری تکان داد، زیر لب بسم الله گفت و به آرامی قفل روی کیف دستی را باز کرد.